

تفکرات جدید شاعرانہ

پریسا فوجی





دوشیزه روزهای تنهایی من، به من نشان بده
هستی، نشان بده هستم من می خواهم برای
تعطیلات اینجا بمانم؛ من با تنهایی هایم.

دلتنگی هایم را به پای خودم می نویسم و مانند گرگی
بی مهتاب، رازی خاموش را در تاریکی سوت می زخم.

بانو، تو از بهشت آمده ای و صدسال تنهایی مرا
یک جا به آتش کشیدی و من در کلبه تنهایی ام
کلبه خالی از هرکس، واژه ها را فریاد می زنم و
کلاسیک های عاشقانه را در یک آخور خط
خطی می کنم.

خانم، ذهنم پر است از خیال بافی خیال های رنگی
همچون فرشتگان یک عاشقانه ی آرام، یک زندگی
کوچک .

بعد از آن شب

چشم هایت و نیروی اهریمنی اش، وجدان را در من
الهام می کند.

با یک رویای تنها، اندکی با من باش زیر آفتاب خوش
خیال عصر، به امید هوای تازه تر، یک دم نور...

بانو، برای که زنگ ها به صدا در می آید؟ برای
من مردم گریز؟! برای تنهایی یک نفره من؟!!!

خواستم بگویم تنه‌ایم، نگاه خندانت مرا شرمگین کرد، چه
کسی بهتر از تو می‌تواند مرا لبریز از بودن کند؟!

بانو چون فانوس به شب های بی امیدی ام بتاب و
آرامگاه خستگی هایم شو و بی کسی- ام را سرپناهی
باش و سنگینی بغض را به وزن پروانه ببخش.

دوشیزه، من از این قاب های مضحک بی روح، یک
جفت چشم شاد می خواهم، از این پاییز، بهار می
خواهم، از حریر سرخ سینه، حریم سبز احساسات را
می خواهم، آسمانی با ابرهای خندان می خواهم، هوایت
را می خواهم، هوای دلی که هوایم را ندارد این روزها.

بانوی امردادی من، شب های بارانی دختری از تبار باران
می زاید؛ زنی از جنس موم و خط خطی های من چون
جادوگر قدیسی است که جادوی خنده را می بوسد. بهار را
باور کن تا باهم تابستان تند تنم را قدم بزنیم.

دوشیزه، خون در رگ هایم می دود انگار دارم عاشق
می شوم؛ یک مهمان تازه در حسم می گردد، مثل حس
بلوغ، چگونه بگویم که آن چیست؟!!!

قلب من پر از زمزمه است و نمی دانم من آرام را چه شده که
این قدر گم ، گنگ و پریشان. انگار دارم عاشق می شوم.

بانوی من، فقط خوب باش، در این دنیای امروز، خوب
بودن به اندازه ی کافی متفاوت است. زیادی هم خوبی
نکن زیرا که انسان فراموش کار است و از تنهاییش که
در می آید، تنهایی را دور می زند، پشت می کند به
تو، به گذشته ات؛ حتی روزی می رسد که به تو هم می
گوید: «شما؟!!!!»

بانو شاد باش، نه یک روز که همیشه، بگذار آوازه ی
شادی ات چنان پیچد که نادم شوند آنان که بر سر
غمگین کردن شرط بسته اند، در این روزگار بی
رحم، انگار فقط به شرط چاقو دل می برند!

از چند فنجان تهپاي فقط حس دلچسب نوشيدن را
درياب، تهپاي ها را بگذار در ته همان فنجان بماند.

بانوی من امروز نه، حالا نه، امروز زمان آن نیست که
بخواهم به تو توضیح بدهم و تو چه اصراری به شکستن
دندان های من داری؟؟؟

من هستم، دوستت دارم و شاید به اندازه ی کافی هوا
برای تنفس باشد، تو که باشی بس است مگر من جز
نفس چه می خواهم؟؟؟

دوشیزه، اگر امروز کسی سراغی از من گرفت بگو: رفته
است. اگر پرسید: کجا؟ بگو: رفته است بخوابد. حتماً که
نباید یک چیز عاشقانه باشد اما من بر بالشی که از
مرگ پرندگان پر شده نمی توانم خواب پرواز بینم
هرگز.

موهایت را پریشان کن و در صورتت بریز و تنها بگذار
چشم هایت را بینم زیرا که زندگانی ام را بر آن داشتی
که هم رنگ موهایت شود سیاه سیاه و تو پس از
این همه سال بنگر تنها جای دو دست زیر چانه ات
مانده است!!!

برخیز و سماعی کن ، خورشید نیز می دمد و در این
شب نشینی با شکوه های چه هوایی است دل من و
فقط به بازی روزگار فکر می کنم که چه قشنگ
کیش و مات می کند.

و من امروز این تفکرات جدید شاعرانه، آرزوهای بر
باد رفته ام، یادداشت های زیرزمینی، پایان درخت
سیب و زوال فرشته را در عمیق ترین گودال جهنم
خاک می کنم.

این همه هیاهوی بسیار برای هیچ است.

